

به نام خدا

بررسی و تحلیل قصه های محلی استان کهگیلویه و بویراحمد

مؤلفان :

حمید رحمان نسب

سیده عاطفه رضازاده

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۲)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

chaponashr.ir

سرشناسه: رحمان نسب، حمید، ۱۳۶۷-
عنوان و نام پدیدآور: بررسی و تحلیل قصه‌های محلی استان کهگیلویه و بویراحمد/ مولفان
حمید رحمان نسب، سیده عاطفه رضازاده.
مشخصات نشر: ارسطو (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: [۱۹۹] ص.: جدول.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۳۹-۴۶۵-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: کتابنامه: ص. [۱۹۸ - ۱۹۹].
موضوع: افسانه‌ها و قصه‌های ایرانی -- کهگیلویه و بویراحمد
Legends-- Iran -- Kohgiluyeh va Boyr Ahmad
افسانه‌ها و قصه‌های ایرانی -- تاریخ و نقد
Legends-- Iran-- History & criticism
داستان‌های کوتاه فارسی -- ایران -- کهگیلویه و بویراحمد
Short stories, Persian -- Iran -- Kohgiluyeh va Boyr Ahmad
شناسه افزوده: رضازاده، سیده عاطفه، ۱۳۷۹-
رده بندی کنگره: PIR۸۶۷۷
رده بندی دیویی: ۳۹۸/۲۰۹۵۵۶
شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۳۲۵۰۹
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

نام کتاب: بررسی و تحلیل قصه‌های محلی استان کهگیلویه و بویراحمد
مولفان: حمید رحمان نسب - سیده عاطفه رضازاده
ناشر: ارسطو (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲
چاپ: زبرجد
قیمت: ۱۶۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان:
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۳۹-۴۶۵-۲
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



انتشارات ارسطو



فهرست مطالب

۷	مقدمه
۱۰	کلیات
۱۱	فصل اول
۱۱	قصه‌های بازنویسی شده
۱۲	قصه‌های بازنویسی شده
۱۲	۱-مَتَّتِي
۲۱	۲- زن "لیلی" درست کن
۳۳	۳- سراره و پاتیشه
۴۰	۴- "کَجَلَك"
۵۸	۵- دختر دال
۶۸	۶- علی سینا
۸۰	۷- مهرهی مار
۸۹	۸- بز و میش
۹۳	۹- گنجشک ناقل
۱۰۰	۱۰- درویش احمد
۱۲۲	۱۱- ولی کور
۱۲۶	۱۲- دست و پا چوبی یا قصه دو برادر
۱۳۴	۱۳- پند پدر
۱۴۹	۱۵- سه شاهزاده
۱۶۱	فصل دوم
۱۶۱	معرفی و تحلیل شخصیت‌ها
۱۶۲	معرفی و تحلیل شخصیتها
۱۶۳	قهрман
۱۶۵	زنان

۱۶۸	پیرزنان
۱۶۹	دختران
۱۷۴	موجودات فرا زمینی
۱۷۷	دیو
۱۷۹	فصل سوم
۱۷۹	تحلیل مضامین قصه‌ها
۱۸۰	محتوا و مضمون قصه‌ها
۱۸۳	باورهای قومی در قصه‌ها
۱۸۵	روابط خانوادگی در قصه‌ها
۱۸۶	مضمون قصه‌ی دختر دال
۱۸۸	مفهوم عشق در قصه‌ها
۱۹۲	تحلیل قصه‌ی سراره و پاتیشه
۱۹۴	تحلیل قصه‌ی متنی
۱۹۸	منابع و مآخذ

فهرست نشانه‌های اختصاری

^v a	آ
ei	ای
u	او
ow	اُ
a	ا، ع
e	ا، ع
o	ا، ع
b	ب
p	پ
t	ت، ط
s	ث، ص، س
j	ج
^v c	چ
h	ه، ح
x	خ
d	د
z	ذ، ز، ض، ظ
r	ر
^v s	ش
^v q	غ
f	ف
q	ق
k	ک
^v k	ک

g	گ
g	گ
l	ل
m	م
n	ن
v	و
y	ی

مقدمه

"قصه در اصطلاح بی معنی حکایت و سرگذشت است. اثری که تأکید اصلی آن بر پایه‌ی حوادث شگفت‌انگیز و خارق‌العاده است.

در گذشته قصه برای اقوامی که خط نداشتند، نوعی تاریخ‌نگاری بود و امروز نیز در نگارش تاریخ اجتماعی جامعه‌ها به منزله‌ی سندی معتبر و سودمند به کار می‌رود. قصه بیان واقعه در امتداد زمان است. سالیان درازی است که زندگی و آداب و رسوم جامعه‌ی ما با هزاران قصه مملو و ممزوج شده‌است. قصه‌ها با هر محیط اجتماعی و محلی انطباق می‌یابند." (آموزگار، ۱۳۸۹، ص ۶۷).

قصه‌های محلی استان کهگیلویه و بویراحمد یکی از شاخه‌های ادبیات عامیانه یا همان فولکلور است که به طور شفاهی از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود. این قصه‌ها روایت آرزوها، باورها و تجربه‌ها و غم و اندوه نیاکان این قوم است که با چاشنی خیال، طنز، تمثیل و رمز در قالب قصه بیان شده است.

بخش عمده‌ای از ادبیات عامیانه‌ی استان، قصه‌هایی است که قدمت بعضی از آن‌ها به گذشته‌های دور و حتی پیش از تاریخ برمی‌گردد که سینه به سینه از گذشتگان به آیندگان رسیده است. نیاکان و اجداد ما دور چاله‌ها یا زیر لحاف‌های کرسی، در چله‌ی زمستان، شروع به متیل گفتن می‌کردند و کودکان با اشتیاق فراوان با صدای شرشر باران آن‌ها را در سینه‌ی خود حفظ می‌کردند تا روزی آن‌ها هم راویان این قصه‌ها باشند.

قصه‌های محلی استان کهگیلویه و بویراحمد از کهن‌ترین نمونه‌های تفکر و تخیل مردم این استان است که کیفیت و مباحث ذهنی و غم و اندوه این قوم را نشان می‌دهد. تحلیل این قصه‌ها نشان می‌دهد که وضعیت اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و جغرافیایی استان در بوجود آمدن قصه‌ها، نقش موثری داشته است به طوری که به جرأت می‌توان

گفت هدف از خلق بسیاری از قصه‌ها نه فقط سرگرمی، بلکه وحدت قوم و قبیله و بازگو کردن اهداف سیاسی خود به زبان رمز با بیانی زیرکانه، بوده است. فضای قصه‌ها ساده و ابتدایی است و شخصیت پردازی در این قصه‌ها بسیار کم رنگ است.

اساس این قصه‌ها بر پایه‌ی پیام اخلاقی، حفظ خوبی، دوری از بدی و به طور کلی حفظ زندگی و ساختن یک زندگی ایده آل، بنا شده است. قصه‌هایی که در استان روایت می‌شوند، بی‌شمارند تا آنجا که برای بیان یک نکته‌ی اخلاقی، قصه‌ای هر چند کوتاه، برای آن خلق شده‌است و این بیانگر ذهن خلاق سازندگان این آثار است.

محتوای اکثر قصه‌ها، روابط اجتماعی رایج بین مردم بوده است. آنچه که به عنوان محتوای قصه‌ها بیان می‌شود همان مفهوم زندگی مردم اجتماع است که با بیانی اغراق آمیز به صورت قصه به روایت در آمده است.

قصه‌های رایج در استان گاه با چندین روایت، بیان شده‌اند. این اختلاف روایت، شاید به علت کوچ اقوام کهن لر از منطقه‌ای به منطقه‌ی دیگر و تغییر قصه در طول زمان باشد و یا علت آن به روایت کنندگان آن برگردد، چرا که گاهی بعضی از آنان سلیقه‌ای عمل کرده و هر آنچه از نظرشان زیباتر و یا هیجان آورتر می‌بود به قصه اضافه یا قسمتی از آن را حذف کرده‌اند.

گاهی نیز دیده می‌شود به علت کهولت سن راویان و فراموشی شدن قسمتی از قصه، قسمتی از یک قصه در قصه‌ای دیگر گنجانده شده و یا یک قصه‌ی بلند به چند قصه تبدیل شده‌است. اما آنچه که مهم و موردنظر است، اصل قصه‌هاست که با چندین روایت و با وجود اختلاف، باز هم پا برجا و دست نخورده باقی مانده است.

از میان قصه‌های رایج در استان، می‌توان به وفور، قصه‌هایی از ملانصرالدین، بهلول، قصه‌هایی از شاهنامه، کلیله و دمنه، مرزبان نامه، و قصه‌های قرآن را شنید.

علاوه بر آن‌ها، قصه‌های بسیار کوتاهی نیز، در استان رایج است که هر کدام در برگیرنده‌ی یک نکته‌ی اخلاقی است که تعمق در این قصه‌ها لازم و ضروری است. کار پژوهشگر در این پژوهش، جمع‌آوری و بازنویسی تعدادی از قصه‌های بلند و تخیل-آمیز منطقه‌ی باشت و گچساران از استان کهگیلویه و بویراحمد است که علاوه بر جذاب بودن محتوا و مضمون آن‌ها، از محبوبیت خاصی نیز بین مردم برخوردار بوده است.

پژوهشگر ابتدا قصه‌هایی از قصه‌گوهای روستاهای مختلف این مناطق جمع‌آوری و بعد از بازنگری، کامل شده‌ی آن‌ها را نزد چند نفر که تمامی قصه‌ها را به طور کامل و بدون تحریف و حذف به یاد داشتند، بازنویسی کرده است.

تمام قصه‌های این پژوهش به صورت کامل و بدون تحریف و حذف توسط زنده یاد آقای علی درودفرد، آقای امین محبی و آقای سید غفار کشاورز و خانم مرضیه سلیمانی روایت شده‌اند که پژوهشگر کمال تشکر از تمامی این عزیزان را دارد.

این روایان‌گاه با پیچ و خم و فراز و نشیب‌های قصه، آن چنان شنونده را مسحور قدرت روایی خود می‌ساختند که گوی جهانی تازه برای مخاطب خود خلق می‌کردند. جهانی که تمام صحنه‌ها و افراد قصه را جلوی چشم او به تصویر در می‌آوردند.

کلیات

ساده و بی‌پیرایه بودن این نوع از ادبیات عامیانه، یکی از دلایل عدم توجه به آن است و این بی‌توجهی یا کم‌توجهی و عدم بازنویسی و بازنگری به آن، به خود بیگانگی به فرهنگ محلی می‌انجامد و این گنجینه‌های ارزشمند در دل صاحبان خود مدفون خواهند شد.

علاوه بر این نباید نقش آموزشی این قصه‌ها را در استحکام رفتارهای اجتماعی، تحکیم اصول اخلاقی نادیده گرفت. ثبت این قصه‌ها باعث پایداری فرهنگ قومی و محلی استان می‌شود.

فصل اول

قصه‌های بازنویسی شده

قصه‌های بازنویسی شده

۱- ممتی ۱

یکی بود یکی نبود، غیر از خدای مهربان هیچ کس نبود.

روزی روزگاری در دهی دور افتاده، هفت دختر با پدر و نامادیشان زندگی می‌کردند. آن‌ها کارهای خانه را انجام می‌دادند، هیزم جمع می‌کردند، میوه‌های جنگلی به خانه می‌آوردند و تا آنجا که برای‌شان امکان داشت قناعت می‌کردند. آن‌ها دخترانی عاقل و زیبا بودند و کاری نمی‌کردند که پدرشان ناراحت شود یا نامادیشان بر آن‌ها خرده بگیرد. اسم کوچک‌ترین آن‌ها ممتی بود. ممتی زرنگ‌تر و عاقل‌تر از بقیه‌ی خواهرانش بود و از آن جا که حرف‌هایش درست و عاقلانه بود و از طرفی خودش هم دلسوز و مهربان، همه‌ی خواهرانش او را دوست داشتند و حرفهای او را گوش می‌دادند. خانواده‌ی آن‌ها، خانواده‌ای فقیری بودند و پدرشان که نه زمینی برای کشاورزی داشت و نه گاو و گوسفندی، برای سیر کردن شکم خانواده‌اش به شکار می‌رفت و هر روز نه کبک بزرگ شکار می‌کرد و به خانه می‌آورد. ولی نامادری، زن بدجنسی بود و درصدد بود تا از دخترها خطایی ببیند تا آن‌ها را از چشم پدرشان بیندازد. اما دختران مهربان‌تر و عاقل‌تر از آن بودند که کسی را آزار بدهند یا خطایی کنند. زن که نمی‌توانست ایرادی از آن‌ها بگیرد، شروع به نالیدن کرد. هر روز می‌گفت: آه ما چقدر فقیر هستیم! چقدر بدبخت هستیم! اگر تعدادمان کمتر بود وضعمان بهتر بود. من از این زندگی خسته شده‌ام.

هر شب، وقتی مرد به خانه می‌آمد از وضع‌شان شکایت می‌کرد و می‌گفت: ما فقط دو نفر هستیم و تو هر روز با سختی نه کبک به خانه می‌آوری، اگر هفت دخترت نباشد ما هر روز آن هفت کبک را می‌فروشیم و زندگی راحت تری پیدا می‌کنیم و وضع مان بهتر می‌شود و از این فقر نجات پیدا می‌کنیم. بعد ادامه می‌داد تو باید دخترانت را گم و گور کنی! اگر این کار را نکنی من دیگر نمی‌توانم با این وضع، زندگی کنم. هر چه شوهرش او را نصیحت می‌کرد و می‌گفت آن‌ها دختران خوبی هستند، این کار گناه دارد، مادر ندارند، این حرفها را زن! فایده‌ای نداشت! زن آن قدر گفت و گفت و بهانه آورد و اخم و غرلند کرد که مرد به ناچار قبول کرد. زن به او گفت: دختران را به بهانه‌ی سیسه‌جمع کردن شب هنگام به جنگل ببر و رهایشان کن و پنهان از چشم آن‌ها، به خانه بیا. مرد که یک لحظه مهر پدری در وجودش خاموش شده بود، به او قول داد که این کار را خواهد کرد.

یک روز صبح زود، دختران را از خواب بیدار کرد تا برای چیدن سیسه به کوهستان بروند، آن‌ها هم خودشان را آماده کردند و با پدرشان به راه افتادند. رفتند و رفتند و رفتند تا به درختان سیسه رسیدند. پدرشان درختی را تکاند و دخترها شروع به جمع کردن سیسه‌ها کردند. هنوز غروب نشده بود که پدرشان به دخترها گفت: من بالای درخت می‌روم که ادرار کنم، مبادا به بالا نگاه کنید! آن‌ها قبول کردند و سرشان را پایین انداختند و باز هم مشغول جمع کردن سیسه‌ها شدند. پدر، مشک آب را با خودش بالای درخت برد و آن را سوراخ کرد و از آن طرف درخت پایین پرید و به سوی خانه فرار کرد. هوا تاریک شده بود و آن‌ها خیال می‌کردند، پدرشان هنوز روی درخت مشغول ادرار کردن است. ساعتی گذشت و آب مشک روی زمین می‌ریخت ولی آن‌ها خجالت می‌کشیدند به بالا نگاه کنند. وقتی آب قطع شد، متنی بالای درخت را

نگاه کرد و مشک آب را دید و فهمید پدرشان به آن‌ها کلک زده است و آن‌ها را رها کرده و گریخته است. وقتی متنی جریان را برای خواهرانش تعریف کرد، آن‌ها شروع به گریه کردند و به طرف خانه به راه افتادند.

اما راه خانه را بلد نبودند و به هر طرف که می‌رفتند فقط درخت بود و کوه. ساعت‌ها خودشان را با میوه‌های جنگلی سیر کردند و از آب چشمه نوشیدند. تا پس از چندین روز سرگردانی در جنگل از دور، دودی دیدند. به سمت دود حرکت کردند و دیدند دودی از دودکش خانه‌ی بزرگی خارج می‌شود. در خانه باز بود و آن‌ها به خاطر گرسنگی و تشنگی به درون خانه رفتند و به دنبال غذا گشتند.

غذاهای زیادی روی اجاق بود و یک صندلی و تخت بزرگی در گوشه‌ی اتاق گذاشته شده بود. هفت خواهر شروع به خوردن غذاها کردند. متنی گفت: این خانه و این غذاهای متعلق به دیو است. زود باشید، تا دیو به خانه نیامده است، خانه را تمیز کنید و برای او غذا بپزید. دخترها شروع به تمیز کردن خانه و غذا پختن کردند و خودشان را در تاپو^۱ پنهان کردند. بعد از ساعتی دیو به خانه آمد و غذایش را خورد و نفس عمیقی کشید و گفت: «بو میاد بو میاد بوی آدمی زاد میاد، جن و پری زاد میاد، کی تو خونه‌ی منه؟» هیچ کس چیزی نگفت. همه‌ی نفس‌ها از ترس بالا نمی‌آمد. دیو چند بار حرفش را تکرار کرد و شروع به گشتن خانه کرد.

متنی که دید خواهرهایش از ترس دارند می‌میرند و دیو هر لحظه ممکن است در تاپو را باز کند و تک تک آن‌ها را بخورد، زود در تاپو را باز کرد و بیرون پرید و در گوشه‌ای پنهان شد و با صدای بلند به دیو گفت: برادر! دیو گفت: جان برادر! متنی

^۱ -وسیله ای استوانه‌ای که آن را با گل می‌ساختند و آذوقه‌های خود را در آن می‌ریختند.

گفت: قسم بخور که مرا نمی‌خوری. دیو قسم به جان مادرش خورد که او را نمی‌خورد. متی نزد دیو رفت با او صحبت کرد و دیو را سرگرم کرد و کارهایش را برایش انجام داد. بعد از ساعتی متی به دیو گفت: برادر! قسم بخور که خواهرهایم را نمی‌خوری تا آن‌ها را نزد تو بیاورم. دیو دوباره قسم خورد که آسیبی به آن نمی‌زند. متی خواهرانش را صدا زد و آن‌ها با ترس و لرز نزد دیو آمدند. متی به دیو گفت: ما خواهرانت هستیم که تو را گم کرده بودیم سالها به دنبال تو گشتیم تا تو را پیدا کردیم و حالا به نزدت آمده‌ایم. خواهران متی برای دیو غذا درست کردند، لباس‌های او را عوض کردند و شستند و برای او بالش آوردند. متی می‌دانست که دیو، هر چند قسم هم خورده باشد، وقتی گرسنه شود، به سراغ آن‌ها می‌آید و آن‌ها را می‌خورد. بخاطر این به خواهرانش گفت: باید هر چه زودتر از این جا برویم و گرنه دیو ما را می‌خورد.

نصفه‌های شب همه خوابیده بودند و صدای خر و پف دیو هم بلند بود. اما متی نمی‌توانست بخوابد، می‌ترسید اگر بخوابد، دیو بلند شود و خواهرهایش را بخورد. دیو از پهلویی به پهلوی دیگر می‌چرخید و خودش را به خواب می‌زد تا در وقتی مناسب به سراغ دخترها برود و آن‌ها را در خواب بخورد. وقتی مطمئن شد آن‌ها خوابیده‌اند، بالای سرشان رفت و گفت: کی خووَ کی دیار؟

متی گفت: همه خوون و متی دیار^۱

دیو گفت: متی پلت بُرا،^۲

رَخِت سیاه،^۱

۱- کی خوابست و کی بیدار؟

۲- همه در خواب هستن و متی

1- $k̄$ ei xowva $k̄$ ei deiare?

2-hame xowvanow matatei deiare.

3-Matatei palet bor^á

۳- متی! موهایت بریده باد!

پَ نی چته خووت نیا؟

متتی گفت: اوسُ که روز روزونم بی،

هفت خیگ دوشو وقت خوو بالا سرم بی^۳

دیو رفت و هفت خمره دوشاب آورد و بالای سرشان گذاشت. بعد از ساعتی گشتی زد

و دو باره برگشت و گفت: کی و خووَ کی دیار؟

متتی که می دانست دیو تا آن ها را نخورد، نخواهد خوابید، مراقب بود و نمی خوابید.

به دیو گفت: همه وِخوون و متتی دیار.

دیو گفت: متتی پَلت بُرا، رَخِت سیاه، پَ نی چته خووت نیا؟

متتی گفت: اوسُ که روز روزونوم بی، هفت اسب سه زین کرده ی آماده، بالای

سرمون بی.

دیو به سرعت هفت اسب سیاه زین کرده بالای سرشان حاضر کرد و بعد از ساعتی با

عصبانیت بالای سر آن ها آمد و دید متتی بیدار است، با خشم به او گفت: متتی پَلت بُرا،

رَخِت سیاه، پَ نی چته خووت نیا؟

متتی که می دانست دیو خیلی عصبانی است و صبرش تمام شده، گفت: ما قبل از

خواب تا در الک آب نخوریم، نمی توانیم بخوابیم. دیو الک را برداشت و به سرعت

سرچشمه رفت ولی هرچه الک را در آب می برد تا آن را پر از آب کند، آب از سوراخ های

الک خارج می شد و فایده ای نداشت. از آن طرف، متتی که می دانست دیو این بار همه ی

4-^va

^۴- رخت سیاه باد!

Ruyet seiy

5-^vc ete xowvet neiy^va

^۵- برای چه خوابت نمیداد؟

pa ney

^۶- آن وقت که روزگار به کام ما بود هفت اسب سیاه زین کرده و هفت خیگ دوشاب بالای سرمان بود.

^۳- usow ke ruze ruzunowm bei/ haft xeiy^ve du s^v ow b^vā lā sarowm bei.

آن‌ها را در یک لحظه خواهد خورد، خواهرانش را زود بیدار کرد و ماجرا را برای آن‌ها تعریف کرد و به آن‌ها گفت: باید خمره‌ها را زیر پتوهایمان پنهان کنیم و سوار بر اسب‌ها شویم و به سرعت فرار کنیم. دیو که از آب آوردن با الک خسته و عصبانی شده بود به سرعت به خانه آمد و به طرف دخترها رفت تا آن‌ها را در خواب بخورد. اما وقتی پتوها را برداشت جز خمره‌ی دوشاب چیز دیگری زیر آن‌ها ندید. فهمید که دخترها فرار کرده‌اند. ردپایشان را گرفت و به سرعت به دنبال آن‌ها دوید. دخترها با اسب می‌تاختند و دیو به سرعت به دنبال آن‌ها می‌دوید.

دخترها از رودخانه گذشتند و دیو پشت سر آن‌ها به رودخانه رسید. فریاد کشید: متی! متی! چرا بدون خداحافظی رفتید؟ صبر کنید تا من بیایم و از شما خداحافظی کنم. من برادر شما هستم، تازه پیدایتان کرده‌ام، نمی‌توانم بگذارم تنها بروید. متی به خواهرانش گفت: اگر فرار کنیم دیو از رودخانه رد می‌شود و فوراً به ما می‌رسد و ما را می‌خورد.

بهتر است صبر کنیم تا دیو بیاید. شاید با گریه دلش را به رحم آوردیم و کاری کردیم که ما را آزاد کند. در هر صورت این دیو تا ما را نخورد، دست بردار نیست. باید شانس مان را امتحان کنیم. همه قبول کردند. متی لب رودخانه ماند و با صدای بلند به دیو گفت: برادر جان! هر چه تو بگویی ما قبول می‌کنیم. دیو که می‌دانست دخترها در چنگالش هستند، خیالش راحت شد. از متی پرسید: متی خواهر عزیزم! شما از کدام قسمت رودخانه به آن طرف رفتید؟ متی به رودخانه نگاه کرد، یک طرف رودخانه عمقش بیشتر بود و گردابی داشت که با کف سفیدی آن گرداب مشخص نبود، می‌دانست تنها راه نجات شان همین گرداب است. پس به دیو گفت: برادر! پایت را روی آن سنگ سفید بگذار و به این طرف رودخانه بیا. دیو که همه‌ی حواسش به خوردن دخترها بود، و هوا هم گرگ و میش بود و هنوز روشن نشده بود، پایش را روی کف

سفید گذاشت که به این طرف رودخانه بپرد که ناگهان گرداب او را درون خود کشید و زیر آب برد. دخترها همه به لب رودخانه آمدند و با ترس و وحشت به آب نگاه کردند. بعد از ساعتی جسد مرده‌ی دیو روی آب آمد و آن‌ها با خیال راحت به راهشان ادامه دادند، مدتها در جنگل در خرابه‌ای زندگی کردند.

روزی پسر پادشاه با چند نفر از دوستانش برای شکار به جنگل رفت. وقتی خواستند آتش روشن کنند و شکارها را کباب کنند، آتش خاموش شد. پسر پادشاه از دوستش خواست به آن خانه برود و شکارها را کباب کند. وقتی برگشت کباب‌ها سوخته شده بودند. وقتی پسر پادشاه علت سوخته شدن کباب‌ها را پرسید، دوستش گفت که در آن خانه هفت دختر زیبا زندگی می‌کنند که از بس زیبا هستند، حواسش پرت شد و کبابها سوختند. پسر پادشاه و دوستانش به خانه‌ی هفت دختر رفتند و وقتی زیبایی و وقار آن‌ها را دیدند، صد دل عاشق آن‌ها شدند و از آن‌ها خواستگاری کردند. پسر پادشاه از متنی خواستگاری کرد. متنی به او گفت: من با هر مردی ازدواج کنم، یک جفت پسر و دختر کاکل زری به دنیا می‌آورم که هر شب یک سکه‌ی طلا زیر سرشان است. پسر پادشاه و دوستانش به اتفاق دخترها به شهر رفتند و در جشن مفصلی با آن‌ها ازدواج کردند. بعد از مدتی، متنی حامله شد. او به همه گفته بود که یک پسر و یک دختر کاکل زری در شکمش است. وقتی متنی خواست زایمان کند دو تا از زنان بدجنس قصر برای به دنیا آوردن بچه‌ها نزد متنی آمدند. آن‌ها که از متنی متنفر بودند که چرا پسر پادشاه با او ازدواج کرده است، درصدد ضربه زدن به متنی بودند و برای اینکه حرف متنی دروغ از آب درآید دو توله سگ، زیر لباسشان مخفی کردند و به اتاق آمدند. وقتی متنی به خاطر به دنیا آمدن بچه‌هایش ضعف کرده بود، آن‌ها بچه‌ها را با توله سگ‌ها عوض کردند و بچه‌ها را مخفی کردند و داد زدند: متنی دو توله سگ به دنیا آورده است پسر پادشاه که این خبر را باور نمی‌کرد. به اتاق آمد و توله‌ها را دید و از فرط ناراحتی فوراً از اتاق خارج شد. دو زن بدجنس بچه‌ها را به کوه بردند و در شکاف درختی گذاشتند و به

خانه آمدند. خبر به دنیا آوردن دو توله سگ توسط متی در تمام شهر پیچید و همه‌ی افراد دربار، پسر پادشاه را شماتت کردند که متی او را فریب داده است و از او خواستند او را بکشد. پسر پادشاه که متی را خیلی دوست داشت، نمی‌توانست او را بکشد. پس دستور داد برای همیشه او را زندانی کنند.

سالها گذشت، پسر پادشاه به جای پدرش به شاهی رسید، روزی به پادشاه گفتند در کنار کوه، پیرزنی باغ بسیار قشنگی دارد و در آنجا خانه‌ی زیبایی ساخته است، بهتر است برای تفریح به آنجا سفری کنید. پادشاه قبول کرد و با وزیران و چند نفر دیگر به آنجا رفت. باغ پیرزن، باغ بسیار زیبا و سرسبزی بود. درختان میوه دار سایه انداخته بودند و آب چشمه در زیر آن‌ها روان بود و گل‌های رنگارنگ در همه جای باغ دیده می‌شد. پادشاه آرام آرام باغ را نگاه می‌کرد و به طرف خانه‌ی پیرزن که در وسط باغ بود، رفت. ناگهان دو بچه‌ی زیبای کاکل زری به طرف او آمدند و به او لبخند زدند. پادشاه، با دیدن گل‌ها و درخت‌ها و بچه‌هایی به آن زیبایی، احساس عجیبی پیدا کرد، به طرف بچه‌ها رفت و آن‌ها را در آغوش گرفت و بوسید. پیرزن گفت: قبله‌ی عالم! اگر شما افتخار بدهید و ساعتی بنشینید، من سرگذشتم را برای شما تعریف می‌کنم پادشاه که خیلی کنجکاو شده بود، نزد پیرزن نشست و آماده‌ی شنیدن شد. پیرزن گفت: چند سال پیش، از مال دنیا، بزی داشتم که با چوپان به کوه می‌رفت. بعد از مدتی متوجه شدم که بزم شیری ندارد و چوپان هم اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. برای اینکه علتش را بفهمم، به دنبال بز به کوه آمدم و در کمال تعجب دیدم که بز از گله جدا شد و نزدیک درختی رفت و دو بچه‌ی کوچک شروع به خوردن شیر بز کردند. پیرزن ادامه داد که: او سراغ بچه‌ها رفت و آن‌ها را از درخت بیرون آورد، اما دید چند سکه‌ی طلا زیر پای بچه‌هاست. سکه‌ها را برداشت و به همراه بچه‌ها به خانه آمد، از آن‌ها مواظبت کرد ولی هر شب یک عدد سکه زیر سر بچه‌ها پیدا می‌شد. با جمع کردن آن سکه‌ها، پیرزن باغ و خانه را درست کرده

بود و با آن‌ها روزگار را به خوبی می‌گذراند. پادشاه با شنیدن حرف‌های پیرزن فوراً از جایش بلند شد و به طرف بچه‌ها رفت و آن‌ها را در آغوش گرفت و بوسید. و با صدای بلند گفت: این‌ها بچه‌های من هستند. همه با تعجب گفتند: قربان این چه حرفی است؟ پادشاه گفت: دوستان من را حاضر کنید! وقتی دوستان پادشاه نزد او آمدند. پادشاه به آن‌ها گفت: چندین سال پیش وقتی متی و خواهرهایش را دیدیم، متی به من چه گفت؟! دوستانش گفتند: متی گفت: که با هر مردی ازدواج کند یک جفت پسر و دختر کاکل زری به دنیا می‌آورد که هر شب زیر سرشان یک سکه طلا است. پادشاه خوشحال شد و همه‌ی ماجرا را حدس زد و فهمید که مقصر اصلی آن دو زن هستند که هنگام به دنیا آمدن بچه‌ها در اتاق متی بودند.

فوراً آن‌ها را احضار کرد و از آن‌ها بازجویی کرد. وقتی آن‌ها به گناه خود اعتراف کردند، پادشاه دستور داد موهایشان را به دم اسب تیزپایی ببندند و در سنگلاخ‌ها بکشند تا چیزی از آن‌ها باقی نماند. بعد به سرعت به زندان رفت و متی را از زندان بیرون آورد و از او معذرت خواهی کرد و تمام ماجرا را برای او تعریف کرد و او را به قصر برد و در کنار بچه‌هایش به خوبی زندگی جدیدی را شروع کردند.

بعد از مدتی یک روز که هفت دختر کنار هم نشسته بودند و حرف می‌زدند، پیرمرد فرتوتی نزدشان آمد و از آن‌ها تقاضای نانی کرد تا از گرسنگی نمیرد. متی که خیلی مهربان بود او را روی تخت نشاند و دستور داد غذا برای پیرمرد بیاورند. ناگهان متی پیرمرد را شناخت و فهمید که پدرش است اما چیزی به روی خودش نیاورد. با مهربانی از پیرمرد سرگذشتش را پرسید. پیرمرد گفت: دخترم! من هفت دختر داشتم که مادرشان مرده بود و من با زنی دیگر ازدواج کرده بودم. از برکت دخترها هر روز نه کبک شکار می‌کردم و به خانه می‌آورم، اما زخم از آن‌ها ناراضی بود و دنبال بهانه‌ای بود تا آن‌ها را از خانه بیرون کند. من تا مدت‌ها راضی نمی‌شدم، اما بالاخره، شیطان در جلدم رفت و مهر پدری را نادیده گرفتم و آن‌ها را در جنگل بردم. وقتی آن‌ها مشغول سیسه جمع